

<p>آسایشی که دیدم از چشم خون نشان بود شد طفل کتب ماد و شیرگان معنی ترک مراد بخشید کامی دل بوس داشت</p>	<p>مزگان تتریب الین گل سفیداندارا تا عشق سالخورده فرزند خوانده ما را در خاطر از دو عالم حسرت نماندارا</p>
--	---

<p>بر فرش سنبلی گل بودم حزمین خرابان چون داغ لاله در خون پیران نشاندارا</p>	
---	--

<p>ساقی نخست پرکن از باده گوی مارا مجنون ماند اردو پروای خارا این شت یارای شکوه ام کو اما محبت این نسبت عمری بشهر گیتی بیگانه و در گشتم نم بر داشت هرگز از آب زندگانی عمری نیاز بودیم بر دیرد کعبه کاخر</p>	<p>دانه غم نباشد بشکن سبوی مارا چنگال شیر عمری زرد شانه موی مارا خشاک ارچین گذاردتخت گوی مارا تن رفته رفته آخر گرفت خوی مارا این کاسه سرنگونی زید کدو می مارا آئینه دار حیرت گرفت روی مارا</p>
---	--

<p>انوار شد در دم شد با هر حزمین با جانا قبول گردان این بستجوی مارا</p>	
---	--

<p>شتابان جهان چون ققنوس خوش بود مارا گریبان با چنگ عقل دادن نسبت درانا لب تفسیده را چون خضر تهنا ترغیام کمان طاقی از رشته جان سخت تر باید</p>	<p>که از داغ غم زبان نعل در آتش بود مارا درین وادی خونگی تا گریبان کش بود مارا که آب زنگی بی دوستان آتش بود مارا که تاب دیدن آن عارض هوش بود مارا</p>
--	---

<p>حزمین از باغ دل روید اگر نخل تنامی خیال جاوه آن شعله سرکش بود مارا</p>	
---	--

<p>درین فکرم که تعلیم چه بینم سوزش را بس در خامشی و گرم سوزی نسبتی بودش خلیدی خار خار بگری در دیده بلیل شدی چون من اگر گره کسادی در شمشیر بشکین طرّه او کی تواند همی کردن نفس پرورده عشقت گلبانگ دل بنگارن</p>	<p>بیاغ دل ز همه یاد عذار مشک سوزش را تو استی اگر روانه نهان کرده دوش را بگل مویز اگر سبکی و خاشاک جودش را متاع یوسفی بدی زبان خجش سوزش را عبت سبیل بدعی شان ز ذریعت کبودش را چمنی سنجد با مرغ چمن پرور سوزش را</p>
---	--

خرزین آه مرا باناله زاهد کن نسبت
 اگر صدر با سوز و بوی درو نیست سوزش را

<p>از چاره عاجزم شره اشکبار را نتوان سترون دل خن گشته وای عشق وایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش دل در کفن بشوخی مفرگان کافری تا تن بجاست جوهر جانرا صفا جوی</p>	<p>ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را ناخن عبت من جگر لاله زار را چون صبح میکشم نفس بی غبار را آورده در طیش رگ سنگ فرار را آینه در غبار بپوزنگب را</p>
---	--

روزی که شد خار نعت سمت خزین
 چشم تو بر دوستی دنبال دار را

<p>در کوچ آن نزلت مرده راه صبار را محروم گلستان نبود مرغ آبرم جز ناز تو که لطف در حق بنیازم مغروری شمع تو بجایست که در بزم</p>	<p>آشفته کمن مشت غبار دل مار را تا سوی قفس راه بسته است صبار را باشاه که دیدست هم آغوش گدار را پروانه سوزش زنده پربال صبار را</p>
---	--

<p>گشتند ز حسن تو تسلی به سبب تنگی خوبان چه گوید که باد دعوی انصاف</p>	<p>کوته نظران مهر گرفتند سهارا در شهر شاکس نخود جنس و قار را</p>
<p>بچپیده حزمین علفه در گنبد گردون از بس که رساندنی کلک تو نوارا</p>	
<p>اگر میند ز قدرت مصرع بر جبهه منقون تمکدانی بود چون اداع من چشم غزالانش از ان گل سینه چاک افکنند خود او در گریانش بصحرایم بود و در شهر بند جلوه لیلے در آغوش سہی سیرت خاکستر نشین قبری سرخانک چهره ام بوسته سبل گر به پیشویند</p>	<p>چمن پیرا کند از باغ بیرون بزم موزون بشور آورده تا صحرای نور و ناله بلبلان که سازد پرده پوشش غیب پیش آن جا گلگون سواد چشم آموخته زه سازد دایع مجنون بدل کردن نباشد جامه سیرت نجات آردن بنوع شسته هرگز به چاک من شاک خون</p>
<p>حزین از لب اگر بردارد آهت مهر خاموشی با سانی توان از پیش دل برداشت گردون</p>	
<p>اگر ز ریش ویدی کنی بقرق عتابش را کجا نازش سر پمانه خون علم دارد گذشت آتش غمان دیده ملک من و من خارا لودم و دندان حسرت بر گردانم پریشانم خم جسد معنی و لبری دارد خیالی دیده امر میست با خاک کف پا چو بسمل سپهر ز شاکس زردی بنجا جوی</p>	<p>پرستشگاه میگردی نگاه شعله تابش را تغافل باوه پیانگشت چشم نیمه تابش را چو گرد از دهن بر رخا سینه تابش را لب پمانه بوسیدت لعل کامیابش را نگر خیمه زده خانه کنم تا بر بالیش را رنجبت خفته آنهم سر سر شد چشم رکابش را بگوش میزند ز او غلظت تیغ بر تابش را</p>

<p>شکست شیشه ره مشکو بود زیم شکر لبش را اگر گردآوری میکرد دامان نقابش را و مانع آسوده تانشنود بوی کبابش را تو نازک دل نداشتی با آه سینه تابش را بمخشر گر نماید سینه مانع جیبش را باین بگشت گل تعمیر کن حال خرابش را که دستی می نهد بر سینه موج خطر لبش را</p>	<p>با فغان چل آورده دارد باده پیمانی توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد دلی در محرم غم دارم و در دلن فرو بندم حدیث عشق آتشناک میباشد برین زمین رو بهشت همیشه هنگام آریانی فراموش خار آگین دم غم شود ساقی ز لای خم محیطی محشر آشوب از دل آتش جگر دارم</p>
---	--

خرمین از شکر اگر طبع فری خورده جا دارد
زلزال چشمه حیوان بود دشت سر لبش را

<p>غلام کلانی الی سواکی است خیب است با ذباب خرمی جلا یعنی صباغ صباک از آنجا نقاب یکسا جمال نما که سنوت نیم درین چو بار برق حدیث منزل شوق گویم لبش را ز ذوق گریز زریبسی نوح امر و نه هم فرود مده فریم بکیش تا بدیم بگویم حدیث نقاب بلک معنی اگر آری قدرت جواد است بماند در خندان نازت دل ترجمه سر ارا</p>	<p>بهری نه از هم بغیر کویت الیک جوی که زلفا منم شمارد به بیت حزان چه کینغالی بشاید عبت مسواک شاد بران گشت تملک جان جانان اگر چه صیدل سحر بهایجا که اهرت فساد بهام خوش بخت و از غم که در قید هستی از خود پستی فساد و عطف این خیمه ای مرا بر بندی فسانه کردند دلانداره جهان غافل مگر بیای بی سبب حدیث بر توبه که گویم علاج در دل از که چشم</p>
---	---

خرمین نباشد غم نهانی سحر نمون ز کلمه دانی
که بار جانی خندان دانی بکل شی احاطه علما

<p>همسر لولاهوس دران عاشق پاک باز را سینه حریف چون شمع آتش در آرزو در آرزو گر نبود قبول تو مجلس کس او دین ردول تا زده هوش از نذر طبل گران سنجودی عازر سحره منت چیت خدایرا بگو ز ابد حق پرست من منکر بر همین مشو</p>	<p>ز هر چشم جفا کمن مشرب استی باز را دشمنه شکسته در جگر جنگل شاه باز را از چه بغزه داده منصب ترک باز را میسکده که شمه کین ز گیس نیم باز را چون ز ازل تو کرده ناصیه سانی باز را بیخبر از حقیقتی جاشنی مجاز را</p>
<p>پرده هوش میدرد نغمه دلگشت حنین بند نقاب واکمن خلوتیان راز را</p>	
<p>ککش چون در گردان بر رخ ماه جدائی را تسبی و ستیم ساقی سمته در کار میاید خطر اندیشه بار یک بنیان یکمین دارد رسانم حرمت میخانه تا بجائی که تعظیمش</p>	<p>چو من پروانه یاید چراغ آشنائی را ز برق باد در روشن ساز شام عنوائی را خطا هرگز نمی تا بد عثمان تیر موئی را سناک پای خم مالده چین با پستانی را</p>
<p>بیاد قامت او گر چنین باله حنین هم فرامش میکند شمشاد ریحم خود نمائی را</p>	
<p>نگاه ناز او فیدر از سینه جوشی را چه پروا کرد در میخانه محاسب گل زد قیامت هم سوز خواب پریشان نیدارم تغافل شیوه من که بفریادم و بد گوئی گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم</p>	<p>رساند آخر بجائی عشق و زیاد خوشی را نه بند و گیس مستش دکان میفروشی را که دارم یاد کار طره آشفته هوشی را کم ناز کمتر از گل پرده طیل سرشی را لبش جوان غنچه نگذار از دکت پمانه نوشی را</p>

<p>خدا و دست و کشتی طریقت کشتی فخرم من از کتم عارم چون نادم خرقه لوشی را</p>	<p>خدا و دست و کشتی طریقت کشتی فخرم من از کتم عارم چون نادم خرقه لوشی را</p>
<p>خرب انصاف بیخ شمع کلاک شعاع شومیم نیم در استتین می پرورد آتش خروشی را</p>	<p>خرب انصاف بیخ شمع کلاک شعاع شومیم نیم در استتین می پرورد آتش خروشی را</p>
<p>آب میکرده شستیم لوث تقوا را مقیدان سوز لطف غنچه آسارا ز خون دیده و هم آب کوه و صحرارا که داده اند بتاراج غمزه دلهارا ز نم بسینه پای و تو طور سینا را که سر بکشور دل داده شور غوغا را مرا اول و تو ندانسته عار را به تنگنای قفس عنذ لب شیدا را که سر عشق بود فاش پر وانا را خدا کند که به بسینم رقص مینا را کشم بیدیه غبار در کلیا را</p>	<p>ز لوج شینه ستر و بیم علم و فتورا را بوی سنبلیله استتین نشان بنیم بیا و لاله رخسار آتشین روسکے خراب در گسست سببی قدان گرم بسیبست تو مگر خاطر م پای ساید پلاک آن لب شیرین کم سخن گرم میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست بارمغان برسان ای صبا شیر گلے کشار غصده دل از اهل راز طلب دل از جلوه این خلق بی اصول گرفت ز خاک صومعه ابوی شید می آید</p>
<p>ز بس رسیده دل از اهل خانقاه خربین بیدیه می سپرم راه ویر سارا</p>	<p>ز بس رسیده دل از اهل خانقاه خربین بیدیه می سپرم راه ویر سارا</p>
<p>کلاک کهن مشق من تیشه فریاد را سینه به شتر و دوشنه فولاد را غازه چه حاجت بود حسن خداداد را</p>	<p>سر خط تعلیم شد شیوه استاد را هر سر بوی نیست اینکه میدان عشق بر رخ گلزنگ تو منت پای نیست</p>

آشنا

<p>در چمن دلبری رشک بر دوش تو ناله بجز نغمه طپید دیده بجا که گریست حسن تو حسرت فرا تا ز تو پیمان گسل داد و دهی بر طرف رخصت فریاد نه کرد منخر ترا وقت افکار من</p>	<p>داده با شقیله طره شمشاد را تا تو کشادی کمین نغمه صیاد را از چه تسلی کنم خاطر شاد را آه چه سازد کسی انیمه بیدار را رشته چنان زد که بال بریزد را</p>
---	---

<p>بازبان کور شدنت عبارم حزمین هست بهم الفتنی خاک من و باورا</p>	
---	--

<p>تا فکند از نظر آن سر و سرافراز مرا خون دل جویم از عشق تو در دیده خورم ز سپندست ندانم دل سطاوت کتبت منگه از دل شده ام در غم صیاد ام کششی که رنگه کاسته امی منیم</p>	<p>شده هر شاخ گل چنگل شهباز مرا کرد رسوای جهان دیده غماز مرا سوخت در زخم تو از شعله آواز مرا چه ضرورت شکستن پر پرواز مرا ترسم از کعبه به تجمانه برد باز مرا</p>
---	---

<p>می بردنم حافط دلم از پیش حزمین اینقدر نشاونه بخشدی شیراز مرا</p>	
--	--

<p>چشم تو بر انگشت زول ذوق کهن با تا نام شیب وصل تو آمد بزبانم بروی تو حیران پریشانی زلفم در دل شکند یا بلب آید چه صلا از زندگی بیدر چندان شده ام سیر</p>	<p>در کام و ریغ ریخت می تو به شکن با چون شمع لیم می مکد از ذوق دهن را سنبل کده کردت گریبان هم با پیچیده خروشی بگلو مزج حمن با کز رشته جان ساخته ام تا کفن با</p>
---	--

<p>از محرمی شان بان طره چو گل کرد چون عاشق مشتاق کشتای قره آغوش مشکین ستمی خادرم نگشت تا کرد هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد</p>	<p>کاشفتگی هست سوز زلفت سخن را در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را از ناله شناسند عمر الان ختم را از چاه بر آورده توی دلود کس را</p>
---	---

<p>شاید که گذراه غلط یک بسبی بکشای خرمین روز نه بیت قرن را</p>	
--	--

<p>تو اگر شعله شونی خط سرفروشت ما را چکیم اگر نه چون می همه راه ناله بیم زده در کشتی مجر بسپند طعن خدای بهر از دهن حسرت چکیم چرا نسوزم چه کرم کدام منت ز خرابه جهانم بی وحشی رسیدم نتوان نمود محکم بره از دل پرگوش همیشه چراغ دایم بدر و گر چه بویم سرو خاک بی نیازی نظر از جهان دنیا نه بزم بسته دایم نه بخل طور دارم نه بسدره التفاتی</p>	<p>نشود ستوده هرگز نعمت از درشت ما را که جهان بشا ومانی نفسی نه هست ما را تفت سینه دانه دل حیدر برشت ما را که بی تمیله گردون گن در نشیبت ما را که بزیر سر ششی هم نگذاشت خشت ما را ز فراغ دل نمانده سر کار و کشت ما را که در هد نسیم گویت خبر از بهشت ما را چو مراد دل بر آمد ز در کشت ما را که بدیده بیناید رخ قبحه زشت ما را که ازین میانه دهقان کینار کشت ما را</p>
---	---

<p>بنود خرمین از انعم نرلال خضر فزوقی که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را</p>	
--	--

<p>آب خضر فروش آبروی پارسائی را</p>	<p>مغانی بادو باید کاسه کشاکش گل را</p>
-------------------------------------	---

شکست قدم از سنجیدگی مهر و سحر
 سحربران دیده ام حالی که کافرا را جل خیر
 بطنی بسته ام دل کز دستانت سبق کرد
 نگردد کم سیه روی عاشق ز انقضا تو
 بمغفل تا صفای سعادت او بر تو افکن شد
 ز خورشید خورش محروم نبوده و غم
 گستن بل ثبت دفتر بجانگان باشد
 اگر آن محراب شست بر افشاند ام گوش
 فی کلکم خویش طوری دارد محفل افروزی

ز سوز خویش دارد استخوانم مویانی را
 خدا کوه سازد عمر ایام جدایی را
 بیادان سست عهدی شا به کل پیوستی را
 بچشم سخم آموزد نگاهش مهر سیاهی را
 ز خجالت شمع میخاید سر انگشت جنایی را
 بود یا چشم روزن از تباطل رویی را
 نباشد در میان فصلی کتاب شنائی را
 به بیل معیشتانم لذت و ستانسی را
 زبان شعله آموزد ز من آتش نوانی را

خرمین از ملک لطم می آید بیکانه معنی
 سواد شهر زندان است طبع روستائی را

بنگر ز رشوه و تسلیم سبیل را
 در سینه که عشق تو آتش فروز است
 تیغ زبانی بیکش از سرخ رویم
 بی پروه کرد عشق نهان را جمال تو
 ترکان ز شور گریه طوفان میسین
 جان ناروست در نه اسیران نمیکنند
 گو شتم سخن خویش و لبش آتش سرش
 خود بودم آنچه می طلبیدم جستجو
 پاس نفس بد از آئینه خاطر ان
 عبرت ز حال لشکر بندش کفایت

مگر کم مهورک ابر سبیل را
 دارم شکفته باغ دیوار خلیل را
 با خون خویش چهره طراز و قلیل را
 دادم ز دست دامن صبر سبیل را
 بر جای خویش خشک کند رو و نیل را
 با تیغ او مضائقه خون سبیل را
 جای نفس زدن نبود صبر سبیل را
 انداختم ز دست عصائی دلیل را
 نور حکوت کن بدان قال و قیل را
 هر کس ندیده نکبت اصحاب سبیل را

	<p>افروزد از نفس خصلت خرمین افسانه کرد خواب تو با ملک خلیل را</p>	
<p>بر خرمین بارق کشاوست کیمین را کردند با سینه خطای تنگ زمین را کفر سر زلفت تو دول باخته دین را کز بوسه کنم نفس لب لعل کیمین را ز نار میان راه سجاوه نشین را بیرون توان بر در آوردی تو صبر را</p>		<p>آتش زده این لعل قباخانه خرمین را بمچون کعبه خاکی که بر دهنه ز جایش بیرون مهره با نوحه زد بد طرح بطلان آز روز نشیند بجان نقش مرادم غریب بود که اندیشه بر لبی کمر است گو یا خط پشیمان نامی بر و جبین است</p>
	<p>در روزه عشاق تو در سنجی پهل کی میرود از یاد تو گلهاتگ خرمین</p>	
<p>امروز دو بالاکین جانم دوشین را بیا سبب خوابم کرد از آن بالین را خونریزه آموزی این رخسار گزین را ز نگار نمی باشد آئینه حق همین را شوریدگی مغرم بوی گل و نسیم را شاخ گل اگر خند آید ست نگارین را</p>		<p>مگر یک اگر غمهای این مهره بزمین را آویخته دل مردم در زلفند تو باناری بیاک ترا ز تیغست مرگان طایفی تو از تیرگی عالم تیره نشود عاروت چون گریه میشانند از دامن آنادی سازد کف جان خود در عشق حلال او</p>
	<p>با عارف رومی شدم نغمه خرمین کلمه همی ساقی جان بر کن آن جانغوشین را</p>	
<p>سواد سنبلیله خط شده سیه بهار مرا</p>		<p>ز عشق شور خون شدی کی نزار مرا</p>

<p>بوادوی زده عشق تو چو بزم خرم دیار عشق بود جلوه گاه شاه حسن رسیدل حادثه ویرانه ام چه عم دارد شکا بسیل من زندگی بر سر گیرد ز حسرت گل خنده سخن بوی</p>	<p>که تیغ دیده شیرست بر منظر صرا بیدید و سهره شود خاک این دیار صرا غبار خاطر من سازد استوار صرا اگر سبب بر آن نازمین سوار صرا نگم به پیر من دیده گشته خار صرا</p>
--	---

<p>خرین اگر خلغی زیب دورمانز غیبت بس است این غزل تازه یادگار مرا</p>	
---	--

<p>مشکل افتاده عجب کار من حیران پاس نهادی اسیران من غار سحر شیت دو جهان بسیل مرگان شکار افکن گیت چه شود که تو دمی خاطر مآسوه شود اول از چشم تو غم زیز نگاهی دیدم ترک چشمیت در اول چه توقع دارد</p>	<p>دل مگر یاد بد هر دو قاجانان را سر من شانه کشت طره کشت افش ترا بی صید که در بر زده دایمان را کشت از سینه من کبیر و نفس سکارا میولن یافت ز آقا زولایا پان را کج هرگز نبود محاکمت پیران را</p>
---	---

<p>دو بهار خط آن ساقی کبیره خرین زاهد آسای چه روطه زنده دستان را</p>	
---	--

<p>شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را با سینه افروخته آغوش کشا دیم ویریت که از بوی خاک سر کوبی خطالم برسان مژده گرفتارده گذارت</p>	<p>دیشب سهره تنگ گرفتیم بسیار گامی دیده بر اهت و در جهان جیش بار در دیده و دل بنیچه ام خار جفارا از کوی کس کس سر نیست خدارا</p>
---	--

<p>این نغمه لب خیز از خویش تمام چون باز بخویش آدم از عالم ستی گرد و دیت آتش بجهان نزل گرم سوز و شرب آسوده بود در خوش شامع ببند سینه زور و پریشان و جوی و لقصه مر ابعیثه و گریاب نماید ست</p>	<p>از خاک دست خالیه بود صبارا گفتم که گو آن چشم خویش بار ببید او گرا دل شکن طرفه نگارا قد احرقنی سحرک لیسلا و نهارا کیا باره مکش از کف با زلف و تارا لن اقدر فی سحرک صبر او قرارا</p>
---	--

<p>احوال حرمین دل دین باشه نیست بگره چه شود تازه کنی عهد دارا</p>	
--	--

<p>در دل تنگ بود جلوه جانان مار مسج رسوائی مادی محشر دار جلوه حسن تو چون می برگ و ریت دید زلف مشکین و شب بخت بهم سازند نیشود باز که زندانی آبا و شویم بسکه رنجیده دل از مردم آدم مانند</p>	<p>یوسفی هست درین گوشه زندان مار نزد دین بزنجو چاک گریبان مار آتش این برق بلایه غیتان مار تا نشاند باین روز پریشان مار بجای بری ای خضر بیابان مار و مشت از سایه خود کرده گریزان مار</p>
---	--

<p>سفر از بیم زنجیل فلک سفله حرمین زنده در گور کندنت احسان مارا</p>	
--	--

<p>پسندت نکند بر همین سپاس مرا برون کسوت کس چو سوزان و نام مزاج عشق زینت و پود بافته است</p>	<p>چنان فرشته دهد گوش التماس مرا بدل زمانه کند تا کی لباس مرا حیرت برین یوسف و پلاس مرا</p>
--	---

<p>تو بی نیازی و سرکامی نیاز من بطره ات دل جان منکامی با بیت کنم جو ترک محبت چه مسترتم مانده چه غم چو پشت سر غم اگر گران جانم هنوز جو صلک در دم الوطش خیرت</p>	<p>نمود قیاس کن شوق بقیاس مرا کنون چه چاره پریشانی جداس مرا کسی نگاه ندارد چو عشق با حق مرا که جوش با دره ز جامی بر داس مرا براز یکبند دل گر کنند کاس مرا</p>
--	---

<p>ز ضعف پریم دور گفتگو دلیر خرمین چه غم ز رعشه بود کلاک پیراس مرا</p>	
--	--

<p>بخته حکمتی کنم با ده نارسامی را گر اودت بعاشقی سخت دلی نیار کن محل لیلی از نظر رفت نشان پی بر همین گمینه ام سحره بر صنمکده جام صبیح کش چو گل تاکه جلوه آورد فصل بهار روی تو کلاک زبان بیدام</p>	<p>بر سر خم نهاده ام دست گلپسای را تو شسته به بند بر میان باله گویای را گوش بر آهسته تر ز فرقه وای را چین بکش از ابروان قبله من خدای را مشرق چاک پیرین سینه دلکشای را نیز تا گشته در کوه طبل فرخنده ای را</p>
--	---

<p>جلوه تو خطان خرمین از رخ سادگشت غالی ساز صفت کرمین خاور مشکسای را</p>	
--	--

<p>شغفم در نفس از شاخه اشع بر لب را سلام از دهنی فرخ زریک در لب باشد نه از دردی خیر دارد نه فریادی اثر دارد ست گرم نمی گذر چیب قوغ ناموسم</p>	<p>بسیل گریه ادم خانه صبر و تحمل را شکنج دلم می خنیدم گیسوی بسیل را خدا صبری به تمامی کشان کوی آن گل را بر امان نسبی با ز کن مشکینه کامل را</p>
---	---

	<p>دماغ جان منور خرم را بوی می باید چو گل بر تریش گیدار ساقی جانم را</p>	
<p>ساکن تو آن کز خون غوغای محبت را آندم که کشت آرنده شیرای محبت را دماغ ندیدم سوسوی بودای محبت را شوی که کوشش آرد در پای محبت را پروای جهان نبود در سواهی محبت را</p>	<p>شوی لب زان داد در سواهی محبت هنگام محبت را بر هم زند از مستی در دلم عاشق را عیسی نکند چاره گردی ز نگدان لعل لب او شایسته از نام به اندک از تنگ بود پریشانی</p>	
	<p>از جهت مرستان بر دار خرم خرمی بتهما نتوان فتن صحراهی محبت را</p>	
<p>برگ جانم افکنی طره در ضرب گریه بکامم دل شد شوق بی نصیب باو بهار دامنش آتش عشق لب ببل کاستان کند تو گل مریخ از گنوم حساب کن شکوه بی حد از تک کز شرارت نیت خیر قیب</p>	<p>عین بجزه عدوان کنی خاطر ناشکیب آن سیم که کرد در وقت غمی گرم تو ناله بر لب گریه کند که میند از اثر قیوم غمی تا شکفته اش نیت اگر بپند تو شود میگینه کنی خنده بنغم من در شوربت می زند</p>	
	<p>گردی کند خرمین به بنم سراج نیم شبی نفا که تا که بود لب را</p>	
<p>بنوعی که در سستی بخشید بسواهی رسید زمین گیر نمیار خاطرم آزار میدرها</p>	<p>مرگاتان در میان روز و ام دل طبعیدنها بجاکان قناده سینه غمش با درین او</p>	

<p>سوی بالایی تنی افغانی افغانست آنم از آن هر جهان آن انتخاب از آن بر افغان رقیبان را بدرد خود نه بخند هیچ نمانی تسب تا بل بالشته کاه از این سپیدی بیاورد و بره کرد و بلوی این تا توان غایبی بهاران بده و دیباغ روی در آنم شاکین</p>	<p>دو تا گردید و امم در شیر با به کل کشید نه با جلا تمدن جهان هیچ بر افغان چه با جان به نماند و شکست هر بدینها شربت بی خاری شکستی از دست بکینها انگیزد از منزل و دست تا مرگان سپید عجب بر جینی دارد بسا کوشش میدینها</p>
---	---

خریدن آن غیر مرغی این شیرین زبان کن

چه لذت برده از شدن با کامی پیشینها

<p>شهادت آن ترا می شمال سرگرمی با که خود را می کند با بلوه شمشاد خوشتر نهال حدیث با اگر تاج خزان روی بگذارم قوت ز قفس کبوت عجز انام عبثت عجزیت با دل با حق کاشی دور ز طغلی تلخ دارد کام جانما شودش عشقی به نکست نیر و از و باغ پیر کفسانی نهی نمکسی افسانه مارا درین فصل</p>	<p>نهی آید قیامت بر سر از نام بر باقی با زرقار ت خجالت میکند شتر از روانی با بهار گردیدم در پیش دارد کفستانی با بفریادم رسید افتاد کیسانا توانی با بسعی قیامت توان کند کوه سخت جانانی با نماند و دیده باشد شکر خراب جوانی با نیم بر زمین در این استین اردن شانی با مرغ شیم و ام از دولت آتش زبانی با</p>
---	---

خریدن از خار خار دل در بر جهرت نفس کای

صغیری بنیمر و با و گلبین اشیا نپس

<p>بیاستانه چاک پیرین پیش حسابکشا</p>	<p>در فیض برومی دیده لای آشنا کشا</p>
---------------------------------------	---------------------------------------

<p>سوالی که در ضمن تاو بورت با سخن ما هم کمن بگیاگی سانی صوت آشتا سر کمن از ترک گفتات کام زهر آغشته دارم چرا تیر تقافل ترک مشیت در کمان آید هو تا عطسه در مغز غزالان ختن بریزد</p>	<p>گره از عنقه خنقار مرغ خوش لوزا بکشا زلال زندگی گزینیت لعل جانفرا بکشا بد بجویی زبان غمزه شیرین ادا بکشا بد لعلی سیران شست مرگان سا بکشا بد اما نسیم صبح زلف مشکا بکشا</p>
--	--

خطر بسیار دیدار و خرمین سرود سوا بون
 ره پوار میخواری نظر در پیش پاکشا

<p>پس از نایره روزان و زنگاری میشود پیدا کش ای طوز یا نسر و جالان کج دنج عجمی سرت گردم دل آذوده مارا چه میکاوس پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دان ز بهترین پیوری جان بازی ما بر نمی آید چنین گرگره پستانه را خوانم فرو خورن مین خونین جگر از بسکه با خود دایع او بر دم با تنها چند بگنیز من لای برق خنکین دل بهر زلفی که از صهبای غم ساغر بکفت گیرم فراموشم نخواهد کرد آن سرور و آن اما</p>	<p>تقاضی هر خزان گز خرباری میشود پیدا که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا درین گنجینه دایع بیشاری میشود پیدا که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا بعمری از دروغان رخ ش قماری میشود پیدا مرا از برین موم چشمه ساری میشود پیدا کنی هر جا بنجا که لاله زاری میشود پیدا مراد آشیان هم مشت خاری میشود پیدا ز مرگان ترا سر پایه داری میشود پیدا بهار زلفه بعد از انتظار می میشود پیدا</p>
--	---

خرمین از خورشید از میان کم گشته انکاری
 درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا

<p>علاوتت دریا قنیه است آب زندگانی را پر پر بار باشد بگرمی مستعار او که از میل سیکه بر باد چینی کند به باده گار زندگانی با لبی ببارم عیان بود بر لبم که چون بر آید عرف که درین روز ازین سازد پریشانی به نشسته بر راه بکنند به نماند که بیان در روغی لپا بسید به بند جان شیرینی حیرتی در گریه آنکه از بند بر سینه باشد</p>	<p>نفس باشد درگ تکی شرب زندگانی را در فغان بود گل یا در رکاب زندگانی را عثمان پیچیدنی بود شتاب زندگانی را رساندم بر لب با هم آفتاب زندگانی را نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را بحث شیرازه می بینی کتاب زندگانی را سفال تن خشکی است آب زندگانی را و گریه عشق کی رسید آب زندگانی را نمی پرسند از عاشق حساب زندگانی را</p>
---	---

حزین از خامی شرب بیابان مرگ خواهی
 چه از بی میروی موج سراب زندگانی را

<p>بیابان مرگ صرت کرده مشت غبارم را در گاهی کس که فارغ گردد از درد سستی درین بستان از سر هر چه چون گمان نمی آید بلب انسانی بخت سیاه من</p>	<p>بیا و دانی روشن نما شمع هزارم را بیا ساقی بیک پیانه می بشکر خوارم را خزان رنگ ز روی در میان آید بهارم را نگاه سمره سانی تیره دار در روزگارم را</p>
---	--

خریق از اضطراب دل کبوی یا به تیرسم
 ظمیدنها بسا و آفرید بهشت غبارم را

<p>کمون دشوار از تن پروری آردی جان را و یا عشق را نازم که طفلان بهوشا کش</p>	<p>چه محکم میکنی چون البان بوی از زندان را چو پستان می کند از ذوق بهر نو و پیکان را</p>
---	--

<p>گریه بانی چو صبح غمیت تا از شرم سوزالی ز دل پیش است به عشق بود و نذر عاشق پی جولا که نور شنید پنهانی فلک باید تو در تخب آن اندیشه و بینی نیدانی</p>	<p>ز پیردان پوشد سینه ام ز خم نمایان را که چشم آنگاه و کردار بوی سینه پیر کنان را نسا زد عشق مسکن سینه را تنگ میداند را که عاروت که میداند دل گبر و سلیمان را</p>
---	--

<p>حزین از جو بار تیغ اوقا حشره مینوم بخون آلوده چون گل مهن پاک شهیدان را</p>	
--	--

<p>از خای جفائی بت بیان شکن ما در سحر تو هر باره ای محشر غلبه است در پیش تو هر خطه بعد از کس آلود کو جذب معشوق که کیاره کندم و ام نوی از حلقه خط حسن فرو چید در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنویم گویا لب لعل تو دیدت کنونی</p>	<p>یکه سینه چاکت چو گل پیرین ما یک غم ز کشته نداری چمن ما بی ساختگی بای تو روساختن ما از صغره هستی رقم ما و من ما ز نار و گرداد با ما برهن ما نقالی نبود از تو وحی انجمن ما در گوشش نی خامه شیرین سخن ما</p>
--	--

<p>از جوش خط سبز حزمین ارباب دیوان خار سبزه ریخته در پیرهن ما</p>	
--	--

<p>برق بگریخت نفس سوخته از کشور ما اینکه در دهن صحرای جنون می منجی زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح گریه کن کن کند آتش ما را در عشق</p>	<p>شکله گریه است که بر خاست خاکستر ما لاله بند که گل انداخته چشم ترا گذر از فیض صفای هم جان پرور ما شکله یک پتیره گذشتت چو شمع از سر ما</p>
---	--

شفق صبح بود و روت ساغر دل با فیانه جدا کی شود از لبها گل کند خنبت ماسوج زندگوشترما	باوه از پرده شب ساقی ماصان کند کیست که ز پنجه خورشید بر آرد شبنم لب اگر باز کنی چهره اگر نمبانی
--	---

این سیاهی بسرماند ز دست خرمین پر تو انداخته بر تارک ما اخترما	
--	--

صوت مبدو شود همه خاک مراد ما شد روشن از غبار خط او سواد ما جان از میان رفت و ترقی زیاد ما باز آمدن بکوی تو باشد معا و ما	در فتح باب میکره باشد کثاد ما دل روشناس مصحف حسن جان خود پنداشتم که مهر تو با جان شتر است از مبدار فراق تو در عین بزخم
---	---

ما قرسیاب غم جو بجوم آورد خرمین جشد جام باوه و خم کعباد ما	
---	--

جبین از خون قاتل سرخ دید از شبنم برون از پرده دل چون فتد گفت شنید تن آزادگان سپرد در سایه پدید ما اگر چه خیرات مغان کرد و مرید ما باز می باهر درین نوبت سفید دانش میزند و خشک و تر طرز شنید	نخواهد برد از ما صرفه خصم عید ما بگوشش نغمه سخنان چمن بجان می آید شمر در عالم انصاف ازین بهترین باشد منغانی باوه بریزد خالقهای می بدور آید سپه روزی ما را اعتباری نیست یندانی بیاگر مرد سوز و ساز عشقی ناله لبند
--	---

کشاو کار خود را دیده ام در عشق ز سوالی خرمین از سینز چاکست به گاه زمید ما	
--	--

<p>بر فرزند چو علم آه سحر گاه بی ما در حقیقت بر بابت شکنجی خود شکنجی ست چون بل عرش خنای آینه دار می داریم صفت مگر گمان تو گر سایه بدریا فکند پیش چشم از غم گر گذاریم چشم بسکه بار غم بجز نور آن افتاد است</p>	<p>دو جوان پر شو و از کوه کبک شایبی ما صیت اسلام بود بانگ انا اللهی گو سکن در که زندگوس فلک جایی ما خار قلاب شود در بدن ما بی ما بر نور روشن نشود محنت جانکاهی ما سایه از ضعف ندارد سر مهرایی ما</p>
<p>حیرت عالم آب آینه ماست خزین ساغر باره بود صیقل آگاه بی ما</p>	
<p>زبان لب شکر نشان شور می بجان داریم ما در بغل چون صبح چاک لبی فونی نشینست نیست ممکن نغمه شوقی تکامل دن نفس قسبت از غم و وفا خواهم گفت تاره بود و محمل هستی بسا و غفلتی ست چهره ای خود شیدر سیاه لحوه از ما پیش</p>	<p>یک نستان ناله در چه آتخونان داریم ما گر لباس هستی در من نشان داریم ما در قفس تا خار خار ششیاں داریم ما این نصیحت را ز یاد مهر بان داریم ما از سر هر مورگ خواب گران داریم ما شبنم آسایک نگاه تا توان داریم ما</p>
<p>دامن آلوده مارا خزین از کف مده خرقة از پیر خرابات مغان داریم ما</p>	
<p>شور دلسا بود ترانه ما دست پروردگان صیادیم سر رفعت فوشت میاید</p>	<p>نمک دیده با فسانه ما قفس باست آشیانه ما علم آه عاشقانه ما</p>

چین ز سلفی نگار خانه ما بجز دوازده شبانه ما خس و خاشاک پشیمانها	کرده سودای عشق خانه خراب خود افتاده بود صبح ازلی یاوگار هزار رنگ گلست
---	---

در صحبت در از یاد خرمین عمر غمهای جاودانه ما	
---	--

رسیده است شب روز زنگانی ما ز شاخ سدره صفیری بهرمانی ما خران رسیدنش فصل گلشنانی ما اگر کمی نه کند عمر جاودانی ما سز که عشق نبازد سخت جانی ما اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما اگر بهار کند دافک از خوانی ما رمیده طایر عیش از هم آشنانی ما	بهندگشته زمین گیر ناخوانی ما کجا است طایر قدس آشنانه که زند با نفس و طنان نو بهاری خند سفر بسایه آن سر و پایا کنیم هزار نشتر الماس در جگر داریم کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد غم اسیری خود میخوریم کاز دوست خران چهره مار شک لاله زار شود نشاط باغ با تلخ نشیونان زرسد
---	---

اگر چه رخصت گفتن نداشتیم خرمین هزار رنگت فرو خواندی ز کمانی ما	
---	--

که باز نگاه طفلان مشیو و خاک هزار ما بجهد الد پرست از نختل حریفی ما ز حسرت پتایی گشت رنگ ز زشتاری ما	جنون را کار با طبیعت مهت عیار ما درین خرم بهار از لاله گل که تمیدم نشد در ره آن مهر تابان جان برافشاند
--	--

<p>بزلصفت او زو نجات پریشان روزگار با که خون آغشته ترکانست ابرو بهار با گذشتی سرگران از دیده همیشه ارا</p>	<p>سر آمد زندگی وز با سایه های خود پراز گل چون نباشد و خزان مانع دایم پس از عمری که دادی ز نظاره زخم</p>
<p>بنام ما خزین آن روز شد ملک سلیمانی که داغ عشق در کف شد نگین باعداریا</p>	
<p>نقش مراد شد شکن بوریای ما در وادی که شوق بود در هتای ما جوشش نشاط زد می مرو آرمای ما خاک ز طپیدن دل دیده تپای ما</p>	<p>زود عشق حلقه برورد و لغزنی ما سیل خفاک بسته بدنبال می طید از عمره تو رفت ز خونم نسوگی چون موج بی گسسته ز بند جوش اضطرار</p>
<p>خوابت شد از فسانه رحمت گران حرمت بشنو نوای از دل درد آشنای ما</p>	
<p>سودانی خال تو سویدای دل ما داغ تو سیه خانه صحرای دل ما از خار رسبت آبله پای دل ما از بسکه ز بیم نخته اجزای دل ما ز نار سر زده با تو ترسای دل ما</p>	<p>ای سلسله زلف تو در پای دل ما خونین همگر از رخسار تو سیله ای بار دیگر سیه بان تمنا گل امید چون برگ خزان دیده بهم رباط نگیرد بکشود گردن آن جان و انکشا به</p>
<p>بکشی خزین پرده ازین ساز که سازد از نار آسنة کلک تو احمای دل ما</p>	
<p>عقل سپهرت طفل بکتب ما</p>	<p>شده گویا عشق تالاب ما</p>

بسیکه صفاست آب شرب ما خروزد استخوان برون تب ما خوش درازست دهن شب ما	عکس اندیشمانمایانست مفاتیق در کفین کافور مبت گویا سواد طره نو
گره درون کرد لایق طلب ما ای زلف قرن بیدره پهلوشب ما ساکن نتوان کرد بکا فورتب ما ما بندره عشقیم نگهدار اوب ما	هرگز رسد شکر کامی طلب ما ما همسر خجسته و تو همسایه خویشید با عشق چه سازد خنکیهای تو تا صح ای عقل من رویه با اندازه قدم
خورشید خرمین آینه در برابر همان کرد از خمی زگی دیده حیرت نسب ما	
باده ز جام لب وید ساقی نوشنده ما داروی عشق میخورد خاطر و دمنده ما زوبسه پر پشت با سایه سر بلند ما طره شعله میکشد رقص کنان بلند ما	مستی بوسه میدهند ساز و لپند ما شادی وصل میدد از غم سینه کوبن ما وانه خاکیان کجا دام همای ما شود سوزگان عشق را کاتمست و غل
نیست هیچکس عیان قدر بهای خرمین عشق نداشت هیچکس کار بچون و چند ما	
مرجم الماس نمر زخم نمک سود را غیرت من باست آتش من و دورا	عشق بود چاره گر جان غم آلود را آفت علامتدی ضبط نمیکرد اگر

<p>خالی لب او نژاد کام دل سوخته بهر نثار بهش دیده مشتاق مین ستد کنگام فرود از صد برعی آن بیت پیاگیل غمت فراموش ساقی کوه سیرت کاش نذر و بیخ وحشی خود گر نبود مهت کوه کند نصیبی البیس اگر گرد کس او می شود چنگل ننگین ایاز باز بصیدش نکر</p>	<p>با که نظر تا بود خسته مسوورا کرده مرصع نگار اشک دل اندورا ریشک بشاهی رساند یوسف محو مجلس ما شمع را جسم را محو از من آتش جگر لعل می گوورا دور ندیدی ز دل کعبه مقصود قدر نبارد شکست آدم مسجود در وقتیشده بود تا دل محوورا</p>
---	---

<p>فطرت عامی کند همه کلام حرمین سند اگر گوش خرنفشه در دور</p>	
--	--

<p>می چون بهوشیاب می برست ما ما کرده ایم داد دل در زمین عشق امر فرزند هزار لب بالوبی می شنید با در زمین نشاء عشرت فشر و ایم</p>	<p>در کار گاه سعی بنجید دست ما از آسیای چرخ نیاید شکست ما ای خیز ز زخم شراب است ما باشد چو تاک میگرد باز بر دست ما</p>
--	---

<p>حجرات ای شده خشک حرمین می شد کباب حومه که در دست ما</p>	
---	--

<p>و بهقان نبرد صلی از لوم و بر ما از قطره زدن باز فتمد کام خستین از ناز کله گوشه خورشید شکستیم</p>	<p>سردیم و بود عقده خاطر شراب گرا بر شود هم سفر چشم تر ما انگنده خون سایه داغی بر ما</p>
---	--

بگریزمش از شادابی دل غمخیز نگردد بستی که میداد ترا بست خشکی	بزرگم کف دستم بد بروی بسگرما ز هر چه زاری طعنه بدمان ترا
چون از شراب است جان پاک برآید توب آمدی امی شورنگدان تپید	آلوده بد رویی است از لب چهره میست ترا ز رخ پریشان نظرها

خواهم حزینانند از غم پیشین

کافاره بجای ز سر سبز خیر ما

گل در غم عشق او میاراید جهانی بامیدی که گاهی گستراند به بیخاکم	بگریم ز غم پیشین به پیش آسمانی سجود دل مبار تو در دهنم مشربانی را
خراب بطلانم در شامی که اول طپید جهانی را چه بخون حسن لیلی کردی	بیانی میسد هم جامه تقاض سرگرنی بیادیت کرد از رخسار منت با کار بدانی را
سخا طره رده ساقی دم فسرده زرد تو که از برکت آبی تشنه گمانم از آفتاب	چون بر آهسته امی شاخ گل با دستانی را بهر چون با دهن برین آتش جانی را

حزینان است در دهنم میمان بر دبا

قفس پرورده که در آخر نعت مشربانی

ای که بطره به زنی دین هزاره را غمخیز پال زد بخون تاز می از غم خیز	بر گل تر فکست در دهنم و دم کمره را ز غم نه در چوب کمره تو جامه لانه را
پرده نشین شد دست خط پیش فرزند می ابر نقاب بر فلک تاز بهار عارضت	بوی بجهت با تکر در میان ماه که قدمه را گل ز کمانه بشنود آهسته می شاره را
وقت بود که دایع تو جز ز اسرار می شود	سینه پر در دهنم هم عمر کرمی تو جانانه

<p>بخت بد بخت کمن بخت زور می ده ساله را بسکه بد و میکشتم سینه خرامن را بی لب او گزیده ام بسکه لب پال را</p>	<p>بازوی عشق تا بد از کلک کس تو اسن بجز جرس ننگده ام زخه بچرخ ننگل نیست بسا نعم نمی تا که صفا می شود</p>
---	--

نام رسد اگر شود ختم تمامه خرمین
 کرده نام خطا و ختم سخن رساله را

<p>تا که ستان خود کنم سینه داغ دیده را رخصت بازگشت ده جان بلب سیده را کرد کار دیده ام مصلحت خنیده را خوابه بنابر پرد و بند ز خرید را عمر سفره از شسته رنگ خنیده را قامت خم گواه بس بازتم کشیده را</p>	<p>بیت هوای بوستان کج قفس خنیده را قاصد اگر شنیده از لب یار و عده چشم رقیب گفتش محرم روی خود کن داغ جنون نیکش دوست حمایت از سر خضر خسته روی مارا و دیار یار کو یشت بال شدد و تا از خم بر روان</p>
--	--

از دم مولوی خرمین آرد من به باشد
 در کاش او کم تا گلشن نور سیده را

<p>که چون پروانه در قهقارم دیوانه خود را مرصع پوش در محفل کند پروانه خود را سپند آسار آتش می نشانم و آینه خود را سنگندم چون گل اشک از نظر مجایه خود را سادین میفشانم گریه مستانه خود را باتش می نایم گریه انسا نه خود را</p>	<p>چراغمان کرده ام از داغ دل بر آینه خود را نروغ شمع مرغ جاسیت بال با دارو تیار و دهانی خرسو ختم ختم میدن بکرم آینه از رسم از سب و چشم طمع دارو سادین میفشانم گریه مستانه خود را باتش می نایم گریه انسا نه خود را</p>
---	--

	<p>خزین از عشق سبب بر عقل بنحیر مری نرا به سید هم مرواژا پیمان خود را</p>
<p>از آئین روی تو حیرتی خود را از وصل تو دارم گهر افشالی خود را از باک سسراید تو نهانی خود را دارم کس فکر تن آسانی خود را</p>	<p>از زلف تو دارم بر پیشانی خود را و اگر چون مر و ز بر بگین سخن نیست بنا سید از نیت فغان مرز به نیست تنه بگردد بچرخ موشع ز زلف</p>
	<p>بزدی که خیزد تو در آن گرم سخن شد خام پر که است شرح زبان دانی خود را</p>
<p>کشد در شاد زلف پریشانی خود را کنده ضایع از خون گرم من سیرابی خود را ببیند آکسیر ز کرم دل سیاهی خود را خبر گانه فرو شد زوح اگر شد دانی خود را</p>	<p>نگاه به چاکه از یس جان منانی خود را کشد تن بسته بد لب سینه ز کرم تو نعم حتم تو شد سر به خود قبول است نور و از دست سبب عمل سبب است</p>
	<p>خزین در سایه گلشن کعب جامت بهر شگفتی که نه با چون افسر داری خود را</p>
<p>فساد و مستی من مشک و اما ن خود را ببیند گریه حوزات بودم جوهر خود را که در سگاسته افکندم از خود را نه خون گرم خود سیراب کردم خمر خود را شرار آسا اگر از رنگ سازم بستر خود را</p>	<p>ز خورشید قیامت گرم بالین خود را گر آینه تنم مردن از رنگ خود را مروغ من در این ظلمت سار ز تن نمیکند زلال غیرت از سر شیشه حیوان بود خمر تن سختی کسرم بهلوی راحت بر نیدارم</p>

دیوان

۲۰

زاشک کشتی افلاک باز دستگر خود را
مسکن روزی که زمین باده کردم نم خود را
خوش آن بلبل که بریزد نفس بلبل بر خود را
که این آینه دارد در قبل روشنگر خود را

دومی که آستین دیده پر شور بر دام
کتابت ملت بود بر طاق فراموشی
دل شوریده از سیر گنگان تنگ تر کرد
دل از گرد و کورت صاف کن با صفتی آری

خوبی این نامه ام از عشق در صحرا می خوانی
که با بنگال شیرست میخارم سر خود را

بی برده دیده ای رخ بار خویش را
بایست شرم ناز خرد بار خویش را
خوابانده در خاک دل تو کار خویش را
انزوده ایم سستی دیوار خویش را
ایام شادمانی گلزار خویش را
گذرانم کس که کوه کار خویش را
شکین سازد دوشش سکیار خویش را
گم کرده ایم قافله سالار خویش را

شق کرده ایم پرده پندار خویش را
در بیگاه عشق به نوح هزار جان
مرهم چه احتیاج که عاشق از سوختن
از نفس پانچاک هست مانند آتش
آن لب لبم که میگذرانم ز بی بال
از ششم ای صبا دم افسرده و در دا
از برگ و بار عاریت ای نخل با بو
ای صدف بختی که در چرخ شست پیر غریب

در کافه نای طوطی طوطی کن خرمین
بشمارم تو در کاک شکر بار خویش را

که تا کی میخوری چون آب چون بل خیرت را
بدیوان که بکشایم طومار شکایت را
چون نمون برده از شیر خورالان خواب راحت را

نمی گوید کسی امر در چرخ بی همت را
تطاول بشید راحت نفاخ شو به شمش
صفت برگشته مگر کافی که برین گشته ایم

<p>بود هر گوشه بر پا محشر و آتش نکسودی فکرت افراغ از تیر سیر کار زرق خود کردی عبادت اینکه در هر لحظه در گمان زنی بر تیر</p>	<p>ببین در سینه من شود صحرای تنه امیت گزیدم شمع سنان لب که آگشت بدامت گفت افسوس باشد چشم تو آینه عجلت</p>
---	---

محرین که میکنی پیش از رقیبان جان من
کس چون غافلان از کف با و امان فرصت

<p>ز بیگانه پرده نیست بوم و بوم را پشتی که می پرورد سوز و غم زین بسکه می بیند از صدمه نعلی به بیم سیاه می افتاد کارم بمن بجز باریه آن آتشین خم چه مویم مهر سوز و شوری ز زایش چه پروا سزای سلامت ز پا دل بجز جایشه شادم چنان محو بالین خارای زخم ز گرداب گرفته خواص گردون صد خار خار خارش در ضمیرم ولم ووز خط کفتم آسوده کرده مرا کرده گنگ ز لبشین شمای خوبی هناک تو ای عشق بیگانه عیبت</p>	<p>سواری که بر قلاب زد لشکر را گمراهی شمشیر خار و سرم را بگردون غلط میکند پیکرم را شکنج نفس ریخت بال پریم را بسر میکند شمع خاکستم را کشیدند در سحر خرمم را بدریا رسد طعنه چشمم را که خاک رهش میکند پیکرم را که بال چاره باشد سرم را بگردیم می روحم گوهرم را صبا گرز سنبلی کند بستم را بهم زده خط کافرش کشورم را بسنجاب ناز است خاکستم را بهر آستان ساز جان پرورم را</p>
--	---

<p>حلیل الملی ده بست آرم را</p>	<p>برویان گل فیضم از آتش نال</p>
<p>بهار اشک رنگین کرد گلزار کینارم را لب سگون ساقی میخورد خون خام را نیفشاندی گلی در حید حسرت خارم را نسیم کوی او روشن کند شمع فرام را</p>	<p>خزین از دم دود شوقی بر آرد بود عود بوی و من محرم را</p>
<p>بیتوس سبیل کرده ام خون دل شهید را باو خزان بنیدد حضرت آنکه طیبی ناخن چاره گر کجا عقده عشق روا کند کوه گران زندگی است مرا بسته است</p>	<p>بگردن تابگی گیرد خزان خون بهارم را ندارد دستی من حاجت پیمان پیمالی درین موسم که هر خاری بهار در بغل دارد چو شمع کشته از هجرش بغایت کفن انغم</p>
<p>ببومیدی خزین از کوی او بار سفر ستم خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را</p>	
<p>آه تو فاش میکنند عشق بهفته را خزین دود و لیل میشود آتش ناپدید را</p>	<p>بر سر جام خم زخم خاطر نا امید را گوش زد گلی کند ز فرزند شهید را فضل به روی کرده میشکند کلید را کاشش نوای ارجی باز در نوید را</p>
<p>با نغمه بکش بسته پیمان و فارا با خوبی تو ای عهد شکن جرات آن که بیدار و چنان کن که دل در دگرش من گذار کنم با در جهان صبر و تحمل</p>	<p>در شرح دیت نیست شهیدان و فارا تا شرح دهم حال پریشان و فارا از غم نکند چاک گریبان و فارا ینما شده جور تو سامان و فارا</p>

	<p>ای تیغ تغانمزل حزین شهرم مبادت آراسته خویش بر سپیدان و فانا</p>	
<p>نهد پر کار و در دیوار آهس قصص ثانی را گدا چون باد شده گدازد گدا سازد جهانی را گر از گور ایشان سنگ بردشت استخوانی را ولی چو آب مینوشند خون خسته جانی را</p>		<p>نمی بندد دنی از لقمه بر کز و دانی را بدست خلق عالم کاسه در یوزه می نیم برون از چنگشان در زندگی چیزی نمی کنند از شیر جان دهنده رجایم قومی ستان</p>
	<p>حزین از دست بازوی تو عاقل گشته بپیری بنفوس سفلکان مردانه زن تیغ زیبانی را</p>	
<p>یکجوست باش دل لعل و تارا در یاب اشک آبی برسان آب در هوارا در یاب تا ز فست ز کف رنگ حنارا در یاب آن نشان قره حلقه ربارا در یاب موجده رحمت دریای بقارا در یاب اول ای دوست من مسیر پارا در یاب</p>		<p>و دیده شو آن رخ خورشیدها را در یاب خاکه نیست جهان کز اثر فیض تهیست ای که دل بسته نیرنگ بهاران دار ویدار و الی نظاره ترگان خوشیست چین پیشانی آن هر چه بدین با انگ می شنیدم که سر مسیر پایان دار</p>
	<p>طاق ابروی تبی قبکه دل ساز حزین فیض پیشانی محراب دعا را در یاب</p>	
<p>رنگ شکسته را گل از کند شراب زان پیشتر که لاله بساغ کند شراب تا آشنا بعالم دیگر کند شراب</p>		<p>سنگ و سفال مسکیده گو سپر کند شراب جانم ز جام ساقی گلچه هست بود صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت</p>

سحرهای سینه دهن شکر شرب	آبی به تخم سوخته دانه میدید
-------------------------	-----------------------------

و این در حنین است اندامها به	کاش شب بکاش قهر چه کند شاد
------------------------------	----------------------------

دیده عشاق گنج شاکان بنید خواب	عاشق بهجور وصل درستان بنید خواب
دیده عاشق مگر سخت جوان بنید خواب	بعد ازین چشم آن شتر روان بنید خواب
مرغی بی باں پریا آشیان بنید خواب	دل کجا و طره نازک نهالان از کجا
توقی نام سرد و نام سرگران بنید خواب	مرگ عاشق گشته امهر با این بنید خواب
ریشه چه بود آن نام بنید خواب	دولت به در راه در دیده ریزه خاک
هزیم بنید به میداری آن بنید خواب	مرگ هر کس در حقیقت فتنه حال از دست
گر شوی ز ابر خرابات رخسان بنید خواب	صبح محشر بر سر گران بر نیزه از خاک

بصیرت زلف زلفه را ز کجا بانی حنین	در زندان بلبل به باغ خجران بنید خواب
-----------------------------------	--------------------------------------

شاید بهیچ خاصیت بل در دست	خوش آنکه دلمه زلف زلف تو به دست
وز بوی تو گل خرد صد پاره به دست	از رنگ تو سحر اوق در به دست
سه یا خراب بهی تو زنگشت زلف	جز گوهر تو در دیده بهت صدف
در هر طرف زلف تو صد غایب زلف	و چو چمن سبیل در زلف زلف
چشم تو چه گویم که در پرده چادر	سحر ازنگ از زلفه بسوزن عشق به دست
چو زلف تو بشود در بهای تو	انجلیت نگوم بهت که بی پرده در
دل بسکه هوای مرا زلف تو	بیرختی بهر طره تا همه سبیل

گر عشق تداوی نباشد نقد و دو علم تسوزت مرا باشد افسرده باش سیرت چو شمشیر گریبان سپر است	در مصر و قالیوسفت ما را که مباد است آتشکده شمع بیرونه صفا و است بیرت مگر امشب سحر خوبی ما داشت
--	--

از خانه زنجیری خاست صدائی
این سلسله را شور خرمین تو بیاد داشت

دل در حریم وصل تو پارانگه نداشت روشن شد چو این دل در دیده اش مویح پنهان نگشت در دل صد چاک از عشق در یوزه نظاری از ان شاه و اشتم لب نشد ترز غیبت عشقم چون اشک فرسود از اشتیاق سگت استخوان مین	واعظ ازین سپند که هزارانگه نداشت هر سر که زیر تیغ تو پارانگه نداشت این خانه شکسته بود از تکه نداشت بگذاشت بر این گدایانگه نداشت در دیده دل آن کس که پارانگه نداشت افسوس ز کس که حق و غار انگه نداشت
---	--

کلمت نشد خموش خرمین در پاره بود
این عهد لیب است نوارانگه نداشت

گر تزاره می بین خوش باد ای خوبست ای که بیماری آسود گیت سنگین است جان به بیعانه پیغام جفا میخوابد با دل انبانی مان است گریبان شد باند بیره از لطف باین نخلده ستانه درآ دل بخونتاب جگر شرح غمت کرده رقم	خانه در که شده دل که گنج خراب است در عشتمی با بخت آور که سیاهی خوبست پار را با مویخ بل باخته سدای خوبست شور دیوانه و طفلان نشای خوبست که دل دیده ، ساغر و مینای خوبست نامه ناخوانده من پاره که انشای خوبست
--	---

لاله زار دل ما دهن صحرائی خوشیت چشم عبرت بکشاید که دنیا می خوشیت	جوش غصت بگلگشت تماشا بجزم سخت مردان جهان خفته و خیران مستند
---	--

هر قدم ز ابله اش مانع و بهار است خرمین دل دیوانه من با دیده میای خوشیت	
---	--

عینک عجب کرد و اگر دیده تاریک یک خار زیر زنت ابر بهار نیست طوفان غم خوشیت اگر غمگسار نیست در سایه تنهایی اگر شعله بار نیست دهن حریف گریه بی اختیار نیست آسوده خاطر است که دمی بتیغار نیست	خورشید و ماه آئینه حسن نیست وقتی که شوق آبله با قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دبی دوست موسی صفت آتش غیرت نیروم مانع نمیشود گفت بی مایه سیل را ناصر ز ناله منع دلم چون جبرس مکن
--	---

مست قفا غلی به خرمین نیازمند هرگز ترا غم دل امیدوار نیست	
---	--

آن شاخ گل مرغ خوش الحان خبرنداشت صبا و ما ز حال اسیران خبرنداشت اما اول ز توبه پشیمان خبرنداشت از جلوه تو دیده حیران خبرنداشت سپیل از بلند و پست بیابان خبرنداشت صبر من از قفا فل جانان خبرنداشت	از شور ناله ام دل جانان خبرنداشت پیو و کاسینه بر دره با دم نفس زدیم بر لب گذشت گر چه بستی حدیث زهد آئینه عیارا گریه طپیدم غریب نیست شوریده را بزیر قدم خار گل کجاست هرگز نیگزشت کسی را حریف خویش
---	---

در موج خیر فتنه خرمین آرمیدام	
-------------------------------	--

آب گهر شورش طوفان خیزنداشت	
<p>با خرابی زردگان خانه براندازی هست سرمه در قدم سر و سر فرازی هست لب خاموشی ما گوش بر آوازی هست عشق پیدا شده مارا پر پروازی هست در گریبان خسی برق سبکتازی هست کشتا پرده این راز که غمازی هست که درین مهشت غبار آئینه پر فازی هست</p>	<p>در پی دل شدگان جلوه طنازی هست گرچه ماسنه خوابیده این گلزاریم هرگز از خویش نگر و نیم سخن ساز چونی چیده از دام و نفس طرفه بساطی هست گر نیازم بخش لشکر تکمیل چه کنم در و دیوار جهان گوش بر آواز دل اند از طلسم تن خاکی رنج امید تاب</p>
<p>می ترا و در بیم ز منزه بچو است حزین میتوان یافت درین پرده سخن سازی هست</p>	
<p>رخساره و خطت گل رخسار خرابات دل میرود از دست بدستان خرابات جانی نتوان یافت بسایمان خرابات زخم جگر با گل خندان خرابات عمری گذراندم بگلستان خرابات از توبه مزار نیست بیدان خرابات</p>	<p>ای تازه بدیدار تو ایمان خرابات از ز منزه معذورم اگر مست خرابیم شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو درد دل با سنبیل در میان مطرات در بزم جوی آفت تاراج خزان هست غیای میش شب عوض شمع گذارند</p>
<p>داریم حزین این غزل از عارف رو او کافر خویشست و سلمان خرابات</p>	
<p>ای یوسف مصر از تو که قمار محبت</p>	<p>بسی به تمنای تو بیمار محبت</p>

<p>در راه نغمت هست بگفت جان چنان تار کیترا از شب بود از سپهر تو روزم کفرم بود آرایش خساره ایجان در یاب دلم رایت به جسر غم نگاهی در وادی آسود گیم وانگیزی از سر زرد و شمع صفت اندر غم تا سر نشود خاک سر کوی تو مارا افغان اسیران نیز در راه بجای شیرازه او راق دو عام بود از عشق</p>	<p>گر مست لبودای تو بازار محبت ای روشنی دیده بیدار محبت بستت دل از زلف تو ز نار محبت ای ساقی پیانه سرشار محبت رحمی بمن ای قافله سالار محبت بر سر زوه ام لاله گلزار محبت آسان نشود عقده و دشوار محبت این نغمه ترا و در زنگ نار محبت پشت دو جهانست بدیوار محبت</p>
---	--

نگرفت خزین کس بجوی این دولت
 ای مایه کساید سر بازار محبت

<p>بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت تیره شبستان در هر جای شستن نبود جور جهان میشود قسمت خونین دیوان فونی صد خانه است اشک جانگرمین</p>	<p>این همه بزم آن یکی راه گلستان گرفت دامن جان مرا صحبت جانان گرفت خار کافات برق زابله پیمان گرفت شکر که این سل خون راه بیابان گرفت</p>
--	--

آن دل نامهربان سوخت بگر خزین
 ماتم پروانه را شمع بیابان گرفت

<p>ز بسنگر دل دیوانه عشق بند بست و آتش تو بر آمد نمیب ناله خزین</p>	<p>گرانی غم من جذب بر کند گسست رگ فغان بلبل نازک سپند گسست</p>
--	---

<p>حدیث آن لب نشین در آن خمی کرم کدام صبح نفس گرم ناله بردارست</p>	<p>گس کند هوس از وصال تو گسست که رشته نفس شمع ستمند گسست</p>
<p>ز قصر نعت دل بست کونست خمرین کند بهت ازین کنگر بلند گسست</p>	
<p>در راه محبت سرگردانم هست با من نتواند عشق ایام بر آید میخوست قریب از سخنم زنجی دل شد و ششم از گوشه غم سسرده و عالم</p>	<p>گر چشم وفا نیست امید ستمی هست از دماغ تو صحرای دلم را شتمی هست دیوانه گمان شبت به مجنون غلمی هست آینه زانو است اگر جام جوی هست</p>
<p>از یار خمرین خنل و دین داده چه پرسی پیداست که هر تیکه را رضی هست</p>	
<p>درین زمانه نه یاری نه همکاری هست ز شوخ چشمی طناز طغیان بدخوی شکسته خار کهن آشنایان گلزارم ز ابر دست تو منت نسکشم ساقی</p>	<p>غریب کشور خویشم روزگاری هست بدین مژده ام اشک بقراری هست همین شنیده ام از یلبان بهاری هست تو گر قبح نهی چشم میگاری هست</p>
<p>شب حال تنگایت زنجت بهت خمرین خیر داشت دلم درد انتظاری هست</p>	
<p>در طینتم از بسکه رگ دریش و فدا داشت در مرگ من که آنزلت چرا موی نثر و لعل بغیر از دل ما که سر کونین گذشته است</p>	<p>خاکم چه بهدان چه دی مهر گیاد داشت یک دلشده از سلسله اهل و فدا داشت هر درد که دیدیم سر کوی دوا داشت</p>

<p>روی سخن اینجا بحر لغوی است که فهم عشقه تو رسیدست بفرزد و و گرنه هرگز نبود خرمی بیدار و دل یک بوالعجبی دیده ام بی باقی است تا آمدن زایم کور دست فریب</p>	<p>با هر که نگه عمیده داشت با داشت این حوصله را صبر ناک طرف کجا داشت با ناگهوت هر تندی داشت بجا داشت تلخ آب این چرخ سیه کاسه گدا داشت دل تجرید داشت ندانم ز کجا داشت</p>
--	--

از کوی غم آواز خرنی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

<p>کار زان و در شش هم عشق و گدا داشت پنداشت چون سپند که میدان داشت صفت لب کرد قضا صاف رنگ بو در زیر سنگ سبز و بکت ز ترا دوست کام سخت و حشمت مجنون بگرفت ناید بران چوفاخته از بلوق بندگی</p>	<p>این عقده انباخن مشکل کشا گدا داشت هر جا بینه شعله دلخ تو با گدا داشت در وی که ماند در قبح غنچه و گدا داشت هر کس بدوش منت نشود و نما گدا داشت راهی که سوز عشق مرا پیش با گدا داشت زلافت ز حلقه که با گوش صبا گدا داشت</p>
---	---

نمود خرنی کم از کج ابر گهر نثار
هر خاندان که مصرع رنگین بجا گدا داشت

<p>تبیخت بر سرم خماز نگذاشت ابر مژه در گهر نثار می شادیم که گریه ای مستی آن سبزه خط و آن بنا گوش</p>	<p>حسرت بدل نگار نگذاشت مار از تو شر مساز نگذاشت بر خاطر ما غبار نگذاشت ناموس گل و بهار نگذاشت</p>
--	--

<p>آن شمس که مشکبار نگذاشت آن نرس ایگساز نگذاشت یاد تو میا و گار نگذاشت باغچه غمزه کار نگذاشت همه آن ستیزه کار نگذاشت افسوس که روزگار نگذاشت در دو بزی پدید نگذاشت</p>	<p>دایغ دل خسته با بمرهم پر دوشش و بر هم روی تقوی بر لوح دلم ز غیب نقشه بیدار تن افکند مرا گشت جان نذر وصال کرده بودیم سر بر نه دست نهاده بودیم یوشش که بود که چون دل ما</p>
--	--

یادت دل در دیده خویش
شهر من و آفتاب نگذاشت

<p>ایور شکستن که با صدای بر سخا مانند این ششادین آب هوای بر سخا دیر نیست کز راه وفا آوار پایی بر سخا زین کاروان بخیر با گشتی بر سخا</p>	<p>صد جان بحسرت منجی آمی جان بر سخا شمت که اشک آه من نشود نما آمیخته در گشتنت باد صبا کی میکند یاد می از آبا و رفت نفسی که نگیرد کس</p>
--	--

تکلیفم از حرم سبک ننگی باز در خرمین
کو هم ولی ز اواز کس از در صدای بر سخا

<p>بوی گل و سیر گلستان با نخت وصل تو چون صیبت همچون با نخت صبح دهن چو شام غم زبان با نخت چون گل زین حین لب خندان با نخت</p>	<p>دور از دور و روضه خجوان با نخت پروانه را در آتش سوزان چه ننگیت در میج شهر و مسح و یارم قرار نیست یکدم شگفتگی به پریشانیم فرود</p>
--	---

آرام شهر و شور بیابان بان خست	تنگست جلوه گاه و دو عالم کو بستم
آب و هوای کشور امکان بان خست	عیسی شسته است با لیلین من خجل

سبا کن درای قافله ماند حیرین	
در صحر و وصل این ان لالان بان خست	

خوشم بانا که گر زمشگری نیست	لب از خون ترکتم گرسنا غری نیست
طپیدن هست گربال و پری نیست	چو شد کافقاده ام دور از بر تو
بنیبر از دل گرامی گوهری نیست	محیط موج غیب ز کبریا یاد
تویی مقصود جانم دیگری نیست	اگر پروانه شمعم و گر گل
اثر پیدا کف خاکستری نیست	بگویت از صف آتش سبحان
بدست دل ز من عاجزتری نیست	اگر داری ترحم بر اسیران
کعبه خاکسترم بی انگری نیست	قدم گذار سبلی پروا بخاکم
سپاه غمزه غارتگری نیست	بنای دین و دل شد ویرنیاد
بخوزیری نگاه کافری نیست	سلامت طعنه بر اسلام دارد
عشم آشامان چه سازم و دیگری نیست	دل افسرده ام در سینه خون شد
دونا آموز عاشق پروری نیست	بخوبان جهان وز زیده ام عشق

خرین از کعبه اسلام بازای	
حرمگاه چشم را آرزوی نیست	

فوق و صلی کجالی و غم پیرانی هست	تا دل از خود رو و حال پشیمانی هست
نه رقیبی و نه مصری نه کنشانی هست	چون سر از پیرین عشق بر آرد عشق

سر سبزه شکر و شکایت بر از یاد تو رانده هست از سر در غم و غم عشقت یاد منم آن موسی سسر گرم که در طور وجود کشور حسن تر باغ و بهار عجب هست از در لطفت در آیین جبین را بکشا دام اگر مرغ حسن با گل فاز عجب است اینقدر با بنو و بانگ جرس سینه خراش استین پرده در از دیده خونبارت	ز لب زخمی زنده چاک گریه ای هست ورنه درد و پر و حرم شمعان پانی هست هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست هر طرف هستی و هر گوشه غمخواری هست ذوق خاطر بشکر خنده نهانی هست بهر جمعیت از لعل پریشانی هست بنی این قافله گوید ایل نالانی هست تامرادر رگ جان کج و شش مرگانی هست
--	--

بوی دلی از نفس گرم تو پیداست خزین
میتوان یافت ترا آتش نهانی هست

گل خزان زده ام زندگی طالع نیست اگر کعبه و گرد و ریگد ام گوش بود که در رمضان هر روزی دو عید کنم بچشم دام تو ای عشق ناتوان بر غم	شکسته زنگی من تر جان حال نیست حدیث حسن بود عشق بی زوال نیست خیال گوشه ابروی او طلال نیست اگر چه بفضیه گردون بزیبال نیست
---	--

خزین نمیرود از محاسن سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان طلال است

گر چه پیانه می مشرق لورد گریست دل مشتاق من زبان ازلی گوئی گجاست هر که را کشور دل ملک سلیمانی شد	باده را در گل رخسار ظهور و گریست ورنه هر سنگ درین با دیده ظهور گریست در نظر سرود جهان دیده مورد گریست
---	---

چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا	بر لبم ز فزونی عشق ز بور و گریست
----------------------------------	----------------------------------

تنگ عشق بدیع تو خلاست خرمین	که نسکدان سخن بر ز تو شور و گریست
-----------------------------	-----------------------------------

مستان شب عمرت و سحرگاه صیبت	پیمان بسیارید که منعام صیبت
پیمان که در چشمه جان پر و خضرست	در سحر بر آشتی جهان کشتی ز صیبت
یا منقی عشقی که کیش با ده خلاست	مانا صبر او سیم اگر تو بر نصرت
افسرده دلان امی و داعی است	تا بید که هم نغمه نغمه نغان صیبت

از کنگ خرمین ز فزونی عشق پیمان
 مطرب بزن این پرده که در مشگرت

ز آن رو که زو به طبعش پر شور و شیت دست	تا شتر میزد و گل میزد و اسپند دست
چشم تو در بهشت ز فرکان پر غرور	مستانه میزد و بعضی حور و شیت دست
طالع نگر که نیست بیت نگاه من	مستانه دیدنی ز تو مستور شیت دست
از فیض نغمه میزد امرو ز هر تیرت	کشکول ما بکاسه نغمه شور شیت دست
موسی کشد خجل دید بجا و راستین	بمیز شمع من اگر از دور شیت دست
در کوی عشق با باوب بزمین گذار	این بیشه شیر میخور و از دور شیت دست
یار بکیش کجاست بت ما که میزند	بزیست پشت پا و به مخور شیت دست
و شیب زور جام اوب سوز شقی	ز دستیم لبان غر منصور شیت دست

از پاداری قره خور نشان خرمین
 زود قطره ام بقلزم رشور شیت دست

این شور قیامت ز کجا که بسته است	حرف غم شش از لب خندان که بسته است
این باور که شوخ از صفت گمان که بسته است	از تلبس پناه و در جهان جان گذر کرد
آتش که بسینه سوزان که بسته است	ز در بجان و خنایین نه سترخ نه اند
این یوستن میانک ز زندان که بسته است	بگناید داشت بجا و دهر بمان که نزد چاک
دیوانه ام از زلفن پریشان که بسته است	ز بجز ما بسند عقده و حیوان را
این قطره بد اندام زگر جان که بسته است	شکستی ل خون گشته و گم دانه شکست
گویی فلک از صورت چو کمان که بسته است	بیکر در آرزویش ز پوشش نه بری بسته است
این مشت ز از لطف احسان که بسته است	نشود در کسند در گره نخچه بهماش
این برق بلا ز این بیکان که بسته است	از همیشه غزالان سر غم ز در آرد

سزای مقدمه است که هیت خرمین است
 یارب ز نهاد دل سوزان که بسته است

صد نکته بیک خنده پنهان که بسته است	از شرم ز بانو بکاستان که بسته است
طرفیکه خط از لب خندان که بسته است	صحن نمکند طوطی مست از شکرستان
خود را بصفت آید پیمان که بسته است	ما در چه شماریم که گردون سبک سیر
این عقده بیک جنبش شکرگان که بسته است	بشکاف و لکه را که لب باشد از خون
ولما سوز زلفن پریشان که بسته است	جمیعت عالم همه آشفته نزاری
ایمان سان می عشق با ایمان که بسته است	خبر کیش تو از زلفت دیگر خبر نیست

از لوج و نش محو که دو چو سویدا
 نقشه که خرمین از خطای جان که بسته است

ز ساریر تا تازی از چشم ترکمیت
 حاشا چه کت ترک نگاه تو ز قلم
 لب می کمر از بادیه در دهن دارا
 نمود گر پیش کت نش زده و زین شب
 نورانی ز تیره بچشم مستیده و انخی
 خاکستر طویست بیابانی زینکش
 سرت شکند در گداگر سینه چنان
 در غم سینه برده و در زین غم زین
 من چون نه از هم که مایه گوش برانم
 چه سینه با تو تر با حرم طوفانم
 ای بچهره از جنوه یزدان و حور
 رسد از ما زفته بران قیامت

این ترمی از فیض بهار نظر کمیت
 این دشنه آلوده بخون زگر کمیت
 ز هر انویه شیرین با میند شک کمیت
 و ز غم زبون لبی کباب جگر کمیت
 این اختر زخنده چراغ کمیت
 در دهن بال سپیدانه سر کمیت
 بر سینه غم زین جگر با خنده کمیت
 با سینه زخم زده گریبان زگر کمیت
 باز زمره قاصد آرم زگر کمیت
 او زینک پریشان دهان زگر کمیت
 گرد ز غم گرم من از زگر کمیت
 این چاک مانده زین جگر کمیت

جوهر زنده پرده است که خرمیت
 عده با هم خوش و تکیمن با آن کمیت

با هر چه تر زین نگاه زین
 از سوز آوس چشم برده تو نشسته
 هر دانه اشکی که بر آه تو نشسته
 دل چون تنهای تو آسوده نشیند
 شب های جدائی بهواداری چشم

چون شمع سر با هم گری شد و بر خاست
 تار مژه ام زنگاری شد و بر خاست
 از فیض و قامد گریای شد و بر خاست
 کوه از غم خشقت بر گریای شد و بر خاست
 هر تنگه ابر سیاهی شد و بر خاست

این اندیشه شوق و لیاقت منتهی است از آنکه در این دنیا
از همه صوابی و آسانی شود بر خاست

خوبتر از خرمین تا بر خرمین نماند
چرا که در خرمین نماند

از که در هیچ جا چو در این دنیا نیکی و خوبی و صفا و کرمی نشسته در دنیا در هر جا هر جا که از لطف و رحمت ایستاده ای در هر جا چون بر روی زمین هر جا یا قدر و حوصله و استقامت ای خرد و عمر تو که در دنیا این خرمین بویش زود و آید	که در پیش عمر بزرگ و زمان تسکین و باره من در هر جا با نیت است تو در هر جا نقد و نوبت نشسته در هر جا که در قشور و زلف و پریشان صبح از بزم تو با خرمین شبنم از گوی تو با دیده حیران ای همین وقت تو بوش بودی آنکه از منده سیاهی ستمندان
--	--

بصری قلم پرده کشای تو خرمین
خوبی از حلقه بر شاخه نماند

شور و محشر از دل چو در این دنیا دست و پا کم کرده چو در این دنیا چون بو تر شانه در هر جا شب که از دست کشوی چاک پر از این دنیا جلوه گر زار و کربان است	تبع می آید با بار از میان که گران بند است آن آرام جان نامه عجزی بقصد آسمان صبح محشر گفتی از خوابان دل ز دام سینه مرغ از آشیان
--	---

ایقدر با دندگاه سینه را آشوبت	ابری از دریا می دل در کشتان برخت
-------------------------------	----------------------------------

بسکه خون از کاوش شرکان بی از اگر خربت
سبزه از خاک که جو شاخ این جوان برخت

برخاست دل ز سینه و پیکان فرشت	تا بر شدنگ ناز تو در جلال فرشت
بود از لولای من همه چه شعلا بلند	مخمس شسته آتش سوزان فرشت
اشکم که بکینه افلاک بسته بود	مهرگان زرگریه بستم در زبان فرشت
برست موج شکوه دل ز زبان شک	دم در کشید و شورش همان فرشت

افسوده شده جهان چه خربین از میان فرشت
مجنون گذشت و شد بیابان فرشت

هر زهر که تهمت با مانع دل برخت	الماس شد از دیده داغ دل برخت
زلفت ببرد کاری آن لب نمکی چند	با مشاب بهم کرد بد مانع دل برخت
خبر در غم زلفت تو که با او که شب	خون از قفرو غم سیران دل برخت
نخل شد و بارش همه مکن کتبت	هر تخم که ناز تو با مانع دل برخت
دم سحر روی ای بر چپا کرد و سجانم	زین باد شب خون بچرخ دل برخت

این شعله خربین کرده جهان و در آورده
سوزای که یارب بد مانع دل برخت

در جگه با خورن است نیکه بخت	هر قطره که از دل ترا دیده حرات
یک نقش مراست که در آن باخته است	ای کج نظران غیر در نهاده است
پیش دل سرشته گرداب محبت	عالم همه که کام ننگ است بخت

بخت

<p>تقدیر لب علی جان پرور ساقیت راتش می چهره زابد نشود سرخ بس کجاست بفرق تن خاکو نه و برین هر باره سستی بنظر طور تجلی است شد شکست شایع و در کجا بیل نشیم در خون بیک تپه و آنگه نفس زیبا با چه زانو و چه سنا هست وجودم نه عمر بر ببری در همه آفاق علم باد در همه خط بندوی ترا هر آسیت کوب چلووات از بهر دو جهان بگرد بر تو جازم بر زمین قیول تو کمالی خاصان تو از راحت گویند جانان</p>	<p>گرفت و در دست و گرشرب مد است با او نتوان از روی گفت که نخواست از کوی تو تا کعبه مقصود و دو گناست ای بی بصران کعبه و تجمانه که است با باد صبا بوی خیل نماند فاست رنگ سوز من بپوش مهر لب با است چون سبج در شمع سوخته کجا است رسوا شده عشق ترا رنگ آری است شمع و در لجه می ترا داد نه است سر را همه کار تو دست اینچه خور است قرین شده تیغ ترا که تا است آسودگی عشق نصیب نماند است</p>
---	--

در باغ خزین کس نکند فهم صغیرت
 این زمره آن مرغ شناسد که بد است

<p>ما را تن ضعیف بزدان کاست از شورش جهان سز رفت جوهر من گامش بغیر روانه دل آشنانش ناموس رزگار بگردن گرفته است سودای عشق از سر ما کم نمی شود</p>	<p>این هم که زنده ای بجز رستان کاست آشفته تر ز حال پریشان کاست مور تمنا عمر که سلیمان کاست سلطان خیر هم که نگهبان کاست زنجیر رفت سلسله جبهان کاست</p>
---	---

از فیض خود بحال تو ای از فیض غزال	کلکرمی از شک فروشان هست
هرگز مبدل مغرب جان خردین	
و نیای سستله و شمری مردان هست	

ساقی از نوع کیشان طرب از خوشا	بیمه ترا از مسجد بزم در نوشا
چاک پیرین بکشا تبت نیاز من	کعبه در سر کوبت از یاس و پشاست
چین جبهه اگر می عشق عاشقان	قنده از لبست گل گرد عهد با ده نوشا
چنگ عاشقان سازت ز حرمت لطفی	بس که این رخ را شنیدم خرم نوشا
پیر خا خا می من است و پای کوبانی	سرد و توح بستان کومی می فروشا
مطرب نفس مشکس پوده است تر و آ	مفتی صلاح آئین از دراز گوشا
خرقه دوش را با دست زمین باور کن	غنچه در کاستانوار سب و بدوشا
منزلت درین کشتن فرج لایعینی	آدم از بهالفتا و مفت خود فروشا

جوش می خروش نی که کبریت باشد
 ناله خردین بشنود دل خوش سر و شا

سیرانی من محرم آن درو چوما هست	این دیده پرا غیبت که بی دو دنیا
رونق و جنت فرادانی عاشق	آرایش رخساره شه گرد سپاست
دل خانه تخی کرده ز خود تا تو درانی	چون حلقه در دیده ما چشم بر است
شاید که از پشانه زنگ زلفت است	نایاره دل در شکن طره آه است
تصفت با جلالت عبت منعت	بر محضه جانباری ما عشق لگو است
عیباد مرا دیده من حلقه بیست	شکرگان تا شاکهان مهر گیاست

<p>جانانی که در پیر معیان جامم عبوجی ورد من عزلت بشکن با طلبی غمه بکشاید چو بس وقت من آید تمکنی کنش پیانه مردان کن عمرم</p>	<p>عزیزیت ترا توبه که بدتر ز گناه است غرمال نغمت عرصه گیتی همه جا است در ره گذرد هر که دلم قافله کاه است هر یو تبین خسته من کار سیاه است</p>
--	---

چون شمع دلی بودیده که است خزین
چشم و دل عاشق بر اشک و آینه است

<p>عالم تمام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب نور می آفاق را گرفت دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ امر و نیست با دره روشنیه ات نمک</p>	<p>از یک چراغ کعبه و چنانچه روشن است گر کور ز شستی زده چنانچه روشن است تا با دره هست دیده پیانه روشن است بر عالمی ز رو بدن سنا نه روشن است</p>
--	---

از شمع آفتاب مثال سخن خزین
کلهک سیاه روز ترا خانه روشن است

<p>عمر پیرانه سری عشق جهان افتاد در فضایی که زنده بود چو طلب حیرت با باد آلی و جهان چو نعل آرد بکند از سر کوی تو نبود ره بیرون شد نم نگاه شوخ تو در خار و خس هستی با عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد</p>	<p>جوش ایام بهارم سخن از افتاد کعبه گشت تیر از گشته ان افتاد بیج و تالی که دران روی میان افتاد بسکه بروی هم بخا دل جان افتاد گرم تر از نفس سوزشکان افتاد راز نهان من امشب بر جان افتاد</p>
--	---

مداحسان ساقامت یار است خزین

همه جاسایه آن سرور و ان فتاوت	
<p>بر خاستنم نیست از جاطا فتم نیست با مهر تو و ز خاک روم طتم نیست خود نامه و خود نامه برم عاوتم نیست بیگویم و خود می شنوم صحبت نیست شربت نمم و زهر کشم لذتم نیست میدان بطلبیدن بدم فرصتم نیست بت برهنا ترا چه کند غیر تم نیست دستی بگیر بیان نروم حسرت نیست گاهی مگر از خویش روم خلوت نیست دانگی از حریفان نبرم خصلت نیست کرم لب زخمی نکین عشرت نیست</p>	<p>در کوی تو نقش قدمم حالت نیست با عشق تو ز ادم منج با درد تو بودم از غیرت شوکت که چون زنگ پیوست هم دل شنود پرده سر آمدن نال پرورده ز لبس ذائقه را عشق بتلخی جانی که شود بتر راحت و تم شیر بزارم ازان کفر که آموختنی شد صد پیر من صبر قباحت و ز ناموس از آنجنس کثرت خود نیست گزیری شطرنجی ایامم و در ششدر گیتی از شور شکر خنده آن سخن و خالوش</p>
صحببت حزین از کشته سر گریبان	
از هر دو جهان ندایه غرلم نیست	
<p>خرد سپهرت را باقی دیوانه است بر کجا چشم غزالبت رخساره است دل خراب نگه نرگس ستاره است خون ما بگیندانی که به پانه است کعبه هم سنگ نشان و تچانه است</p>	<p>می عشقت که عالم همه افسانه است همه جا جلوه که لیلی صحرانی است از من مبر و با چشم مدارید شکیب یارب آن لعل شکر خار همه نوشش با حیرت افزا عینش کز دل ما برده قرار</p>